

من مونا هستم ۳ سال و ۴ ماه و ۱۹ روزه!

قصه زندگی زنی که بعد از ۲۴ سال مصرف مداوم مواد مخدر، تزریق روزانه ۲۵ بار کراک و شیشه، گور خوابی و... با تلنگر یک بچه ۳ ساله به زندگی برگشت و حالا مددکار و ناجی کارتن خواب‌ها شده است



یک آدم دیگر شدم



این جایک مرکز خیلی بزرگ است، چهار تا خوابگاه داریم. خوابگاه یک، مال مصرف کننده‌هاست که بیرون مصرف می‌کنند و می‌آیند این‌جا بهشان خدمات می‌دهیم؛ یعنی روزی سه وعده غذای گرم، دو بار میان وعده، لباس تمیز، حمام و وسایل بهداشتی. خوابگاه ۲، مال خانم‌های آسیب دیده و خانم‌های میان سال است؛ کسانی که در خانه مشکل دارند یا خانواده قبول‌شان نمی‌کند و جایی ندارند. خوابگاه ۳، مال مادرهاست؛ زنان باردار و مادران متعددی که بچه کوچک دارند. خوابگاه ۴ هم مال خانم‌های بهبود یافته است، یعنی افرادی مثل من. برای بهبود یافته‌ها کارگاه خیاطی، دارقالی، کارگاه سنگ و کلاس چرم دوزی داریم و بیشتر پرسنل مرکز هم همین بهبود یافته‌ها هستند. شاید فکر کنی یک مصرف کننده در چنین مرکزی چه کاری ازش برمی‌آید. من حرف مددجو را بیشتر از هر کسی می‌فهمم. وقتی پای درد دلش می‌نشینم، می‌فهمم دلش از کجا پر است. سرزنش نمی‌کنم. کاری می‌کنم که آرام شود. یک معناد بیشتر از هر چیز محبت کم دارد؛ چه میلیارد باشد، چه کف خواب خیابان. شنیدی می‌گویند معنادها خطرناک‌اند؟ اما نمی‌دانی همین آدم‌ها اگر دست نوازش روی سرشان کشیده شود، چقدر با معرفت‌اند. من در زمان مصرفم، خون‌آشامی بودم که بیابو بین. کسی جرئت نداشت بگوید بالای چشمت ابروست!

مجبور بودم، باید توی خیابان پر از گرگ از خودم دفاع می‌کردم. اصلا کجا محبت دیده بودم؟ تا چشم باز کردم، عروس شدم. تا به خودم آمدم، دوتا بچه توی دامنم بود و بدش هم که آواره کوچو و خیابان شدم. وقتی طعم محبت را چشیدم، یک آدم دیگر شدم. گاهی به خودم می‌گویم دیدی مونا تو خون‌آشام بودی؟ دیدی وحشی نبودی؟ فقط سرخورده بودی.

روزی ۲۵ بار تزریق می‌کردم

اولین سوالی که به ذهنت می‌رسد، احتمالا این است که ما چرا از کجا شروع شد. ۱۴ ساله بودم که شوهرم دادند. بچه ۱۴ ساله‌چی از زندگی سرش می‌شود؟ با شوهرم به مشکل خوردم و به خانه پدرم پناه بردم. توی خانه شوهر کتک می‌خوردم، خانواده هم زد توی سرم. مرا برگرداندند و گفتند زن باید حرف شوهرش را گوش کند، باید بسوزد و بسازد، با لباس سفید رفتی، با کفن بیرون می‌آیی. یک روز شوهرم توی خیابان جلوی درو همسایه کتکم زد. خبرش به گوش برادرهایم رسید. گفتند ابروی من را ببری. شنیدی بعضی‌ها می‌گویند سر دوراهی ماندم؟ من سر ۱۰ راهی مانده بودم. گفتند بچه بیاری، اوضاع خوب می‌شود. ۱۸ سالم نشده بود که دو تا بچه داشتم. کتک می‌خوردم. با حقوق بخور و نمیز شوهرم می‌ساختم. بچه‌های مردم لباس‌های آن‌چنانی می‌پوشیدند، بچه‌های من هم دل‌شان می‌خواست اما صدایم در نمی‌آمد. خودم هم اصلا شبیه دخترهای جوان و تازه عروس‌ها نبودم. حتی اجازه نداشتیم بروم آرایشگاه. موقع عروسی برادرم، به اصرار اطرافیان، ابروهایم را اصلاح کردم. تا یک ماه توی خانه‌ام خون راه افتاد. هر شب کتک

یک بچه ۳ساله باعث ترک کردم شد

یک روز رفته بودم نانواپی. ما معتادها که می‌دانی دیگر، کتک خورمان ملس است. هر کی از راه می‌رسد، یکی می‌زند توی سرمان. من هم کتک زیاد خورده بودم، بینی‌ام چند بار شکسته بود و خیلی داغون بودم. توی صف نانواپی، یک مادر با بچه سه ساله‌اش ایستاده بود. بچه‌تان را دید، گفت: «مامان، لولو» و پشت سر مادرش قایم شد. منی که آن همه کتک خورده بودم، آن همه حرف شنیده بودم، همه چیزم را برای مواد گذاشته بودم و هیچی برایم مهم نبود، از حرف یک بچه سه ساله دنیا روی سرم خراب شد. نان نگرفتم و همین که برگشتم خانه، ورد «می‌خوام ترک کنم» برداشتم اما کی قبول می‌کرد؟ همه می‌گفتند «ترک برای تو سینه قبرستونه»، «دوباره برمی‌گردی»، «مواد بهت مزه نمی‌ده. می‌خوای ترک کنی که دوباره حال بد»، گوشم به این حرف‌ها بدی‌هکار نبود. خود معرف رفتم کمب. روز پنجم، سکنه کردم ولی مونا باید ترک می‌کرد. سه ماه بعد از کمب آمدم بیرون و دوباره افتادم بین موادی‌ها. جای دیگری نداشتش بروم. ۱۵ روز وسط مواد بودم اما لب ن‌زدم. به کمپی که تویش ترک کرده بودم، رنگ زدم و گفتم جایی برای ماندن ندارم. پرسیدند «مواد زد؟»، گفتم نه. گفتند نیم ساعت وقت بده. بعد نیم ساعت خانم «علیزاده» را به من معرفی کردند. مدیر مرکز «نور سپید هدایت» که من، مادر صدایش می‌کنم. حالا بیشتر از سه سال است که در این مرکز هستم. اوایل روی همین تخت‌هایی می‌خوابیدم که مال مددجوهاست.



مادر زیر بال و پر مرا گرفت. به من قالی بافی و چرم‌دوزی و خیاطی یاد داد. کم‌کم شدم مددیار و حالا سرشیفتم مرکز. فکر نکنی به همین سادگی‌هاست. وقتی آمدم این‌جا، ۳۸ کیلو بودم. اگر قیافه‌ام را می‌دید، فکر می‌کردی همان لحظه از پای مواد بلند شدم اما خانم علیزاده طوری باروی باز از من استقبال کرد که باورم نمی‌شد. قبیلش اگر کسی می‌خواست صدایم بزند، می‌گفت: «زنیکه» یا «کارتن خواب» ولی مادر، اسمم را صدا کرد. هویتم را به من برگرداند. وقتی از خانه زدم بیرون، شناسنامه نداشتم. تازه اگر می‌داشتم هم جرئت نمی‌کردم رو کنم. می‌ترسیدم خانواده‌ام پیدایم کنند. هر جا می‌رفتم، یک اسم داشتم. این جا بود که هویت پیدا کردم، شناسنامه گرفتم و دوباره مونا شدم. حالا شغل دارم، بیمه هستم و دارم درس می‌خوانم.

خانواده‌ام من را تهدید به مرگ کردند

فکر کردم حالا دیگر وقتش رسیده برگردم خانه. نه که بمانم، فقط می‌خوامستم خبری از خانواده‌ام بگیرم. یکی از خواهرهایم را پیدا کردم. بعد از این همه سال باز همان آش بود و همان کاسه. بهم حمله کردند. گفتند می‌کشیمت. گفتند ما اصلا مونا نمی‌شناسیم. کسی با من حرف نزد فقط شنیدم که بچه‌هایم از دواج کرده‌اند و بچه‌دار شده‌اند. آرزویم این بود که یک بار بچه‌هایم را ببینم اما هیچ سراغی از شان نداشتم. روز تولد مادر، توی دفتر نشسته بودیم که یک آقای جوان رعنا وارد شد. مادر گفت مونا این آقا خیر است و می‌خواهد به مرکز کمک کند. بهش گفتم عاقبت به‌خیر شوی که از امثال ما حمایت می‌کنی. هیچی نگفت. سرش را انداخت پایین و رفت. دلم شور زد. وقتی دوباره برگشت، داشتم برای مادر تعریف می‌کردم که پسر یک زخم‌زیر چشمش دارد که خیلی خوشگلش کرده. خواهرش با ملاقه زده بود زیر چشمش و جای زخم، مثل خال روی صورتش ماند. آقایی که گفته بودند خیر است، روی صندلی کنار من نشسته بود و این را که شنید با گریه رفت بیرون. دیگر ندیدمش تا چند وقت بعد که مادر همه‌مان را به عمارتی دعوت کرد. دیدم آن‌آقای خبر هم آمده. خودش را انداخت توی بغلم. خیلی تعجب کردم. مادر می‌گفت «مونا، محسنه!» و من نمی‌فهمیدم محسن کیست. بیکهو دیدم مادر باز از نو افتاد روی زمین و داد زد: «پسر ته». دیگر نفهمیدم چی شد. بعد ابرایم تعریف کردند که خانم علیزاده یک ماه توی اینترنت دنبال پسر می‌گشته. اوایل قبول نمی‌کرده‌من را ببیند اما آن قدر با او حرف می‌زدند که بالاخره ا رضی می‌شود. چند وقت بعد پسر من را به خانه‌اش دعوت کرد. می‌ترسیدم بروم. می‌گفتم مبادا نقشه باشد؟ نکند با برادرهایم هم‌دستی کرده و می‌خواهند گیرم بیندازند؟ او‌ها م بود، مال چیزهایی که سرم آمده بود. مادر، من را برد خانه پسر و بعد باهم برگشتیم. از دخترم هیچ خبری ندارم ولی حالا دیگر با پسر در ارتباطم.



حالا همان مونایی هستم که دوست داشتم



وقتی تصمیم به ترک گرفتم، این روزها را نمی‌دیدم. پیش خودم می‌گفتم حالا ترک کردی، بعد می‌خواهی چه کار کنی؟ اصلا خبر نداشتم چنین خوابگاه‌هایی برای متادها وجود دارد. اگر هم جایی بود، پول می‌گرفتند و من پولی نداشتم. یاد می‌آید ۵۰روز از ترک گذشته بود، به خودم گفتم مونا از این جارفتی بیرون، می‌خواهی کجا بروی؟ با این قیافه کی تو را قبول می‌کند؟ کجا به تو کار می‌دهند؟ همان مونا که حالا برای خودش کسی شده، هر روز از خودش می‌پرسد تو که امروز داری یک همدر را می‌بری حمام، همان کسی هستی که محتاج کمک دیگران بودی؟ شاید اگر کسی حمایت می‌کرد، مونا زودتر از این‌ها به خودش می‌آمد. مونا خیلی کتک خورد، خیلی آوارگی کشید، حسرت خیلی چیزها را داشت، خیلی خفت کشید و دوری خانواده و بچه‌هایش را تحمل کرد. یک لیوان، اندازه یک پارچ ظرفیت ندارد. پر که شد، سرریز می‌شود. من هم آن وقت‌ها سنی نداشتم. عقلم نمی‌رسید و اگر می‌دانستم قرار است این همه بدبختی بکشم و این همه آسیب ببینم، می‌ماندم و تحمل می‌کردم. حالا همان کسی شده‌ام که دوست داشتم. همیشه توی جلسه‌های کمپ می‌گفتم وقتی ترک کم دوست دارم به همدر دهاییم خدمت کنم اما خب بیشتر عمرم رفت. تازه خیلی از دردهایم دارد کم‌کم سر باز می‌کند. بماند که همه چیز زندگی‌ام از وقتی خانه پدرم بودم تا روزی که از خانه بیرون زدم، هر شب مثل هیولا جلوی چشمم رژه می‌رود. همه مصرف‌کننده‌ها همین طوری‌اند. ما وقتی پاک می‌شویم، هزار و یک در دسر داریم. عقده‌های مان سر باز می‌کند، زخم‌های مان تازه می‌شود و کلی خواسته داریم. وقتی مواد مصرف می‌کنیم، سرمان توی لاک خودمان است. فقط چشم‌مان را باز می‌کنیم که مواد بزнім. بعد پاک شدن، به خاطر دردهایی که کشیده‌ایم، حساس می‌شویم و هر چیزی ناراحت‌مان می‌کند. کی می‌تواند ما را تحمل کند؟ چند نفر مثل خانم علیزاده پیدا می‌شوند؟ اگر چهار لیتر خون توی بدنم نباشد، هد به به اوست. هر زمان اراده کند، مدیونش باشم اگر با جان و دل ندهم. اصلا کاری به حرف من نداشته باش. اگر تو جای من بودی، این کار را برایش نمی‌کردی؟ خانم علیزاده بود که به من و آدم‌های مثل من زندگی دوباره داد. مونایی که هیچ کس حساسش نمی‌کرد، حالا سه سال است که دست دیگران را می‌گیرد. مادر هر سال، سالگرد پاک‌ی‌ام را برایم تولد می‌گیرد. برای من، من که اصلا نمی‌دانستم تولد چی هست و حسرت یک جشن روی دلم مانده بود.

بعد از ۲۴ سال رنگ‌های زندگی را می‌بینم

این همه از تقصیر بقیه گفتم، فکر نکنی خودم را خطا کار نمی‌دانم. من خیلی خسارت زدم؛ به کسانی که با آن‌ها زندگی می‌کردم، به کسانی که با آن‌ها مواد می‌زدم. یک مدت از خانه‌ها سرت می‌کردم. الان نمی‌توانم آن خسارت‌ها را جبران کنم ولی می‌توانم این جا به همدر خودم خدمت کنم. شاید خدا گوشه چشمی به من داشته باشد، شاید هم من را نبخشد ولی به خودم قبول‌اندم چه خدا از سر تقصیرت بگذرد چه نه، می‌ماند برای آن دنیا. در همین دنیا تلاشت را بکن. همان طور که دوست داشتی دست نوازش روی سرت کشیده شود، به همدردت محبت کن. می‌دانم که مقصرم ولی حالا می‌خواهم تا جایی که توان دارم، جبران کنم. حالا زندگی برایم یک جور دیگر شده است. در ۲۴ سالی که مواد می‌زد، رنگ را تشخیص نمی‌دادم. بهار و زمستان برایم فرقی نداشت. روزم شب می‌شد و شبم روز. چند وقت پیش با مادر رفته بودیم گشت. ما به کارتن خواب‌های بیرون هم خدمات می‌دهیم. برای شان غذا و لباس می‌بریم و مادر برای شان کانکس دست‌شویی و حمام گذاشته. داشتیم از گشت برمی‌گشتیم که یک دفعه گفتم مادر نگاه کن، درخت‌ها هر کدام یک رنگ‌اند. بهار بود. بعد از ۲۴ سال اولین بار رنگ‌ها را دیدم. موقع آب خوردن، دستم را می‌گیرم زیر شیر و آب را لمس می‌کنم. الان می‌فهمم وقتی پاک باشی، زندگی قشنگ است. قبیلش زندگی تیره‌تار بود. همه چیز سیاه بود. اصلا زندگی را نمی‌دیدم.

ZENDEGI - SALAM

ضمیمه روزنامه خراسان

سه شنبه ۹ شهریور ۱۴۰۰
۲۲ محرم ۱۴۴۲ ۱۳۱۱ آگوست ۲۰۲۱
شماره ۲۰۷۴۱

۱۹۶۱